

مهدی مظفری ساوجی

گزینۀ اشعار

www.ketab.ir



سرشناسه:	مظفری ساوجی، مهدی، ۱۳۵۶-
عنوان قراردادی:	دیوان برگزیده (Divan Selection)
عنوان و نام پدیدآور:	گزینه اشعار مهدی مظفری ساوجی / مهدی مظفری ساوجی
مشخصات نشر:	تهران: مروارید، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری:	۲۳۸ص.
شابک:	978-964-191-822-6
وضعیت فهرستنویسی:	فیا
موضوع:	شعر فارسی - قرن ۱۴
موضوع:	Persian poetry - 20 th century
رده‌بندی کنگره:	PIR ۸۲۱۱
رده‌بندی دیوبی:	۸فا۱/۶۲
شماره شابک ملی:	۶۰۰۵۴۵۳



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸ / ص. پ. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵
 دفتر: ۰۸۶۶۰۰۶۶۴ - ۰۳۶۶۴۱۴۰۶۶۴ - ۰۱۲۶۶۴۸۴۶۴ فاکس: ۰۷۰۶۶۴۸۴۶۴ فروشگاه: ۰۸۶۴۶۷۸۴۸
<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
www.morvarid.pub

گزینه اشعار

مهدی مظفری ساوجی

تولید فنی: الناز ایلی

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

چاپخانه: هوران

تیراژ ۵۵۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۸۲۲-۶ ISBN: 978-964-191-822-6

۳۶۰۰۰ تومان

فهرست

در آه ۹

نخستین تجربه‌ها

۳۳	آی شاعران!
۳۵	سفر ستیز
۳۶	کوری
۳۷	مسخ
۳۹	در ستایش آه
۴۱	دیگر مگو از سبز
۴۲	از تهنشین زهر
۴۳	نه! یافت می‌نشود
۴۴	غزل تاک
۴۵	در آفتابی‌های باران
۴۶	دیگر چه جای زمزمه!

آینه‌های رنگ‌پریده

۵۱	در تبی موهوم
۵۳	شب چراغ
۵۵	قصه درد

- ۵۷ نابهنگام بهار.....
- ۵۸ به: برگ‌های ریخته در خویش.....

رنگ‌ها و سایه‌ها

- ۶۱ شاه‌کلید.....
- ۶۳ شعر سفید.....
- ۶۵ جرجه‌اردک زشت.....
- ۶۶ ماهی کوچک.....
- ۶۷ در آبا، تمان ما.....
- ۶۸ تا یکخانه.....
- ۷۰ درس بود.....

سایه‌ها بر دیوار جا گذاشته‌ام

- ۷۳ Apocalypse.....
- ۷۵ کسی چه می‌داند.....
- ۷۸ کوری.....
- ۸۰ دنبال چیزی می‌گردد زندگی.....
- ۸۲ درخت.....
- ۸۳ لایرنت‌ها.....
- ۸۴ آرزو ۲.....
- ۸۵ دل تاریکی.....
- ۸۶ این روز و شب.....
- ۸۷ گاهی وقت‌ها.....

شب به شیشه می‌زند

- ۹۱ فویا.....
- ۹۹ پس آن پرنده.....
- ۱۰۰ مسخ.....

۱۰۲	تهوع
۱۰۳	خودکشی
۱۰۴	دور از چشم باد
۱۰۵	خبری نیست!
۱۰۶	روزها
۱۰۷	رقصی چنین
۱۰۸	زمستان
۱۰۹	تات
۱۱۰	شعر
۱۱۱	اتویا
۱۱۳	؟

بیمارستان

۱۱۷	گذشته
۱۲۰	سردخانه
۱۲۳	مردگان
۱۲۴	تکه‌ای از تاریکی
۱۲۷	خوشبختی
۱۲۹	درمانده
۱۳۲	و هیچ‌کسی نیست
۱۳۴	از زندگی
۱۳۵	وصیت
۱۳۷	زندگی
۱۳۹	شمعی که در باد
۱۴۱	در باب یک نبرد

باران، با انگشت‌های لاغر و غمگین‌اش

همچنان که موریانه..... ۱۴۵

- ۱۴۶ اگر دست آن‌ها بود.....
- ۱۴۸ و هیچ پنجره‌ای.....
- ۱۵۱ در تاریکی.....
- ۱۵۳ نقش‌ها.....
- ۱۵۵ دیوانه نیست.....
- ۱۶۰ اگر پاییز نبود.....
- ۱۶۱ گاهی یک گل مصنوعی.....
- ۱۶۲ پرده باز می‌شود.....
- ۱۶۴ در تصف اشیا.....
- ۱۶۵ بهار (۲).....
- ۱۶۶ این آخرین شمع است.....
- ۱۶۷ م. امید.....
- ۱۶۸ بازمانده.....
- ۱۶۹ نقاب‌ها.....
- ۱۷۰ می‌خواست کنار بزند پرده را.....
- ۱۷۲ مرگ.....
- ۱۷۳ عقربه‌ها.....

به: شکوفه سبب (شعران کوتاه)

- ۱۷۷ اگر این پنجره نبود.....
- ۱۷۷ کلاغ.....
- ۱۷۸ ریشه‌ها.....
- ۱۷۹ لبریز بغض.....
- ۱۷۹ کدام.....
- ۱۸۰ غروب.....
- ۱۸۰ باد.....
- ۱۸۱ جنگ.....
- ۱۸۱ در زلالی خویش.....

۱۸۲	به شیشه می‌زند.....
۱۸۲	غمگین‌ترین جای جهان.....
۱۸۳	پرده آخر.....
۱۸۳	در اتوبوس، در مترو.....
۱۸۴	در شب.....
۱۸۴	با ما.....
۱۸۵	در بار.....
۱۸۵	جگرانی.....
۱۸۶	به روشن.....
۱۸۶	در است زبار جشک.....
۱۸۷	زمستان.....
۱۸۷	پژمردن.....
۱۸۸	جنگ.....
۱۸۸	پرش‌ها.....
۱۸۹	یک شعر.....
۱۸۹	شعر سپید.....
۱۹۰	عاشقانه.....
۱۹۰	آینه.....
۱۹۱	آوازی قدیمی.....
۱۹۱	در کوهستان.....

تازه‌ها

۱۹۵	من شعر نابینایی هستم.....
۱۹۷	علیه برگ‌ها.....
۲۰۰	دقیق‌تر از اورشلیم.....
۲۰۴	بر فراز سازمان ملل.....
۲۰۶	اسم دیگر تاریکی.....
۲۱۰	هر چه لمس می‌کنم نومی‌ست.....

۲۱۳	بذر آتش.....
۲۱۴	خیالات.....
۲۱۶	مسخ.....
۲۱۸	پیچکی بودی.....
۲۲۱	با تکه‌های مُرده روحم.....
۲۲۴	خون چو می جوشد.....
۲۲۵	رو به روی سکوت.....
۲۲۶	پنجره شکسته.....
۲۲۷	سمفونی گلوله‌ها.....
۲۲۹	ریانه‌ها.....
۲۳۰	بازار کار.....
۲۳۱	به بوی آمد اند.....
۲۳۳	سوره شراب.....
۲۳۵	با نِت‌ها.....
۲۳۶	آه.....
۲۳۷	بعضی بغض‌ها.....
۲۳۷	شعر.....

در آغاز

به نظرم نوشتن زندگی‌نامه اینکه آدم کجا به دنیا آمده و پدر و مادرش که بوده‌اند و کجی مدرسه رفتن و چه خوانده و اول‌بار کدام دبیر «دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیزی» چنان شده و دربه‌درش کرده و دست‌آخر هم بخت و اقبال سرزده از راه رسیدن به خودش را، یک کار کسالت‌بار و ملالت‌زاست که گاه آدم را تا مرز بی‌راری می‌برد. اما چه می‌شود کرد؟ برای بیان خیلی از حرف‌ها و رساندن بعضی نتایج ناگزیر از همین مسیر می‌گذریم.

در پیوند با من، ادبیات و هنر تقریباً بیش از بیست و پنج سال است که رشته‌ای بر گردنم افکنده و تقدیرم را به تقریرش گره زده است. اجازه بدهید کمی به عقب برگردم:

شناسنامه‌ام می‌گوید که سال ۱۳۵۶ به دنیا آمده‌ام، در محله خلیل جهان‌بیک ساوه، اما کسی چه می‌داند؟ شاید هزارها سال است که مقیم یا بهتر است بگویم اسیر این دیر خراب‌آبادم. گویا در خانه‌ای خشت‌و‌گلی که قدمتش آن‌طور که عمویم می‌گوید به بالای سیصد سال می‌رسید رخت

خاک بر تن کردم. خانه‌ای بزرگ با دیوارهایی به‌غایت بلند و حیاطی آجری که باغچه یا خوب است بگویم باغی پر از درخت‌های انار و انجیر و توت جلوه‌اش را دوچندان کرده بود. صبح‌ها محل قرار گنجشک‌ها و کبوترها بود و شب‌ها خانه‌اشباح و آجنه. پا به حیاط که می‌گذاشتی، سمت راست چندین و چند اتاق با درها و پنجره‌های چوبی همراهی‌ات می‌کردند تا به عمارت ایوان برسی. نمی‌دانم فقط اتاق پذیرایی اصلی، سقف گنبدی داشت یا اتاق‌های دیگر هم چنین سقف و سری داشتند.

گویا ع. در سال ۱۳۵۲ به‌خاطر شغلش از تهران به ساوه می‌آید و پدر نیز که ا ده‌سالگی در خانه‌ی آن‌ها بزرگ شده بود و آن زمان به بیست‌ودو سالگی رسیده، به میم می‌گیرد به تبع او رحل اقامت در این شهر بیفکند. خلیل جهان‌یک از معتمدان قدیمی و اسم‌ورسم‌دار ساوه است که خوشبختانه هنوز بخش‌هایی از بافت قدیمی و معماری سنتی خود را حفظ کرده و دست‌کم برای من این‌قدر است که هروقت به ساوه می‌روم در جست‌وجوی روزها و رؤیاهای پیش از هفت‌سالگی (آن «لحظه شگفت عزیمت»^۱) سری به آن بزنم و دیدارم با در و دیوارش تازه کنم: حرفی، درد دلی، خاطره‌ای... گاهی من می‌گویم گاهی او با تک‌وتوک خانه‌های کهنسال، سقف‌های گنبدی، درهای چوبی و دیوارهای کاهگلی‌اش.

برای من هنوز بوی خاک، گران‌بهاترین عطر جهان است، به‌خصوص وقتی باران می‌زند و حسی غریب مرا با خود به دوردست‌های درونم^۲ می‌برد، آنجا که کوچه‌های خاکی همدیگر را تنگ در آغوش گرفته‌اند و تاقچه‌های پنجره‌هایش، گلدان‌های سفالی شمعدانی را چون شعری صمیمی و ساده بر لب آورده‌اند. هنوز هم وقتی از کوچه‌ای می‌گذرم که گل‌های یاس، سر بر شانه دیوارهایش گذاشته‌اند عجیب به سرم می‌زند که برگردم به

۱. تعبیری از فروغ فرخزاد.

۲. دوردست‌های درون، تعبیری از واسکو پویا، شاعر صربستانی.

کودکی، به رنگ‌ها و بوهایی که دیگر به هیچ قیمتی نتوانستم پیدای‌شان کنم. به خنده‌هایی که صورتم هرچه فکر می‌کند نمی‌داند با چه خط و زبانی نوشته می‌شدند که امروز هرچه سعی می‌کند نمی‌تواند آن‌ها را بخواند یا بنویسد.

هنوز هم گاهی دلم می‌خواهد در آغوش مادرم (امن‌ترین نقطه دنیا) آرام بگیرم. بعضی بغض‌ها را هنوز هم تنها با او می‌توانم در میان بگذارم. دلم می‌خواهد پاری شب‌ها سرم را به دامن بگیرد و آن لالایی قدیمی و غمگین را با صدای خسته و محزونش بخواند که نمی‌دانم چگونه خوابم می‌کرد که حالا این همه قرص و قصه نمی‌توانند:

لالا لالا گل بونه

گل خوش‌رنگ بابونه

دیگه هیچ‌کس تو این دنیا

سر قولش نمی‌مونه

لالا لالا گل رعنا

می‌خواد بارون بیاد اینجا

کی گفته تو ازم دوری

بین نزدیکم حالا

لالا لالا گل پسته

نشی از این روزا خسته...

چه قدر دلم می‌خواهد به آن روزها برگردم، به آن لحظه‌های سبکی‌الی که به نخ بادبادکی می‌بستیم و هروقت می‌خواستیم پره‌ایش را به روی آسمان می‌گشودیم. به آن لحظه‌های عزیز پیش از عزیمت، آن شیطنت‌های معصومانه پیش از هبوط، دربه‌دوری، دوری:

آخه تنها من می‌دونم شونۀ چوبی خواهرم کجا افتاده...

من باید برگردم

تا به مادرم بگم

من بودم که اون شب

شیربرنج سحری^۱ خوردم

تا به بابام بگم

باشه باشه نمی‌خواد کولم کنی!

گندما رو تو ببر، من به دنبالت می‌آم

قوا می‌د که نشینم خونه بسازم با ریگ

ناله مارمولکا، نرم تا اون‌ور کوه!

گاهی گم می‌شدم و مردم را زیر سقف‌های گنبدی میدانچه همان محله قدیمی می‌یابم که هنوز بکبه‌خانه‌اش برجاست و می‌بینم که خواب نیست و بوی اسفند و گلاب و چای تازه‌دم کمرباریک، سینه‌اش را پر کرده است. و حجره‌هایی که گرداگر^۲ می‌انچه، پهلوبه‌پهلوی هم نشسته‌اند و دل داده‌اند به تعزیه خُر^۳ و شمر که هر سال شام غربان پای سقاخانه، زانو زده بود و به نیت بخشش و آمرزش شمع روشن می‌کرد. زیر سقف‌های گنبدی همان کوچه شیدا که بر کاشی کوچک بیرون‌اش هنوز هم نوشته خلیل جهان‌بیک.

این سال‌ها اگرچه «زندگی گم کرده دنیای قدیم»، اما خیلی همان‌بیک هنوز در همان کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی قدم می‌زند و مراقب خانه و میدانچه است. گاهی ترس برش می‌دارد که نکند دنیای جدید گذارش به این گوشه بیفتد و همین دوپاره خشت گلی را هم آهن و سیمان از چنگش بیرون بیاورد.

۱. حسین پناهی

۲. شهریار

گاهی که می‌روم، دیوارهایش به استقبالم می‌آیند و واپسین بازماندگان درهای چوبی‌اش.

به یاد روزهای پیش از عزیمت و اندوه، گاهی در کوچه‌هایش می‌دوم. چه قدر دلم می‌خواهد زمین بخورم، زانویم خلیده شود، و گریه، بی‌امان خودش را به من برساند، مادرم سراسیمه بیرون بدود، بلندم کند، خاک را از لبام بپزد و بتکاند و معنی دقیق نگرانی را یکبار دیگر از چشم‌هایش بخورم. همان معنایی که سال‌هاست هرچه در لغت‌نامه‌ها می‌گردم پیدایش نمی‌نم.

معشوق من در این بیت شهریار، بی‌شک همان کودکی است:

تا به دیوار درم تیره کنم عهد قدیم
گاهی از کوچه معشوق خود می‌گذرم

باید برگردم. باید تا دیر نشده بدانم را ببندم. اما با کدام وسیله؟ کاش بشر به جای این همه توپ و تشنه، وسیله‌ای اختراع کرده بود که می‌توانست با آن هروقت خواست به کودکی برگردد. کاش اصلاً همان‌جا مانده بودم، پشت همان در، آن قدر می‌نشستم...

این همه راه نیامده‌ام که روی تو را ببینم تلخ. بیست سالگی! ای سی، چهل، پنجاه سالگی...! «کاش هرگز آن روز از درخت انجیر پایین نیامده بودم کاش».^۱

انگار هفت، این عدد مقدس و معصوم که به هفت آسمان و هفت اختر و هفت اقلیم و هفت اورنگ و هفت خان و عجایب هفت‌گانه و طبقات زمین می‌رسد تنها در پیوند با آدمی است که خاصیت خود را از دست می‌دهد. انگار این عدد دری است که وقتی به ما می‌رسد درست در لحظه‌ای معین و معلوم پشت‌سرمان بسته می‌شود، و ناگهان خود را در مقابل امواج

یک خالی بی‌پایان، یک خلأ بی‌پایاب می‌یابیم. هرچه در می‌زنیم، هرچه داد، بیداد، بیهوده است. هیچ‌کس نمی‌شنود، اصلاً انگار کسی خانه نیست. و ما برای ابد به روی آن لحظه‌های شگفت پیش از عزیمت بسته می‌مانیم. کاش چیزی لای در گذاشته بودم. کاش با خود کلید را برداشته بودم، به‌جای آنکه این همه سنگ به دیوار دبستان بزنم:

صل پاورچین پاورچین دور شد کم‌کم در کوچه سنجاقک‌ها
بار خود را بستم
رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
لم از ربت سنجاقک پر^۱

بعد از چهار سال، منوچهرم گاهی خودم را در همان خانه‌ای می‌یابم که عمو در مهاجرت از تهران رستگاه خود کرده بود و در پیش پدر. خانه‌ای با حیاطی لبریز آفتاب و پنجره‌هایی که هر صبح آسمان می‌گشودشان. حیاطی که درخت‌های انار و انجیر و گلاب و گرت‌های بزرگ و کوچک سبزی، آن را به باغی بدل کرده بودند، «قوی از دایره سبز سعادت» که «جای گره خوردن احساس و گیاه» بود:

میوه کال خدا را آن روز
می‌جویدم در خواب
آب بی‌فلسفه می‌خوردم
توت بی‌دانش می‌چیدم
تا اناری ترکی برمی‌داشت، دست فواره خواهش می‌شد
تا چلوپی می‌خواند، سینه از ذوق شنیدن می‌سوخت
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می‌چسباند
شوق می‌آمد، دست در گردن حس می‌انداخت
فکر، بازی می‌کرد

زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پُر سار
 زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود
 یک بغل آزادی بود
 زندگی در آن وقت حوض موسیقی بود^۱

اما من پشت در مانده بودم و هرچه در می‌زدم کسی نبود. نه مادرم که
 همیشه پیش از در زدن می‌دوید، نه پدر که همواره پیش از غروب، در
 ایوان می‌نست و فکرها و خیالات عمیق‌اش را با یک‌هایی که به سیگار
 می‌زد در میان می‌گذاشت، نه خواهرم که دوست گل‌ها بود.^۲
 هنوز هم گاهی خودم را پشت آن در می‌یابم، هنوز هم گاهی از صدای
 هراسان مشت‌های می‌زدی که به در می‌خورد از خواب می‌پریم. مجبور
 می‌شوم لباس‌هایم را به‌سر و توباره به مهمانی برگردم. چه مهمانی
 باشکوهی می‌توانست باشد، چه مهمانی بی‌دردسری^۳ می‌توانستند باشند،
 چه میزبانی، دنیا:

ای هفت سالگی

ای لحظه شگفت عزیمت

بعد از تو هرچه رفت در انبوهی از جنون و جهالت

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست...

بعد از تو ما صدای زنجیره‌ها را کشتیم

۱. هم‌او

۲. «خواهرم که دوست گل‌ها بوده، فروغ فرخزاد.

۳. مهمانان بی‌دردسر، تعبیری از حسین پناهی

و به صدای زنگ، که از روی حرف‌های الفبا برمی‌خاست
و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی دل بستیم

بعد از تو ما که جای بازی‌مان زیر میز بود

از زیر میزها

به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میز بازی کردیم

و باختم رنگ تو را، ای هفت‌سالگی^۱

□

نخستین تجربه‌های آشنایی من با کتاب در همین خانه رقم خورد. پدر
علاقه وافری به حافظ داشت و چرا که جای مرا گفته‌هایش به‌خصوص اگر قرار
بود نقطه پایانی بگذارد به لسان عیب می‌رسید. اما در تمام این سال‌ها
هرچه کرد این بیت خواجه به گوش من نرسید که نرفت:

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طلب

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

هنوز هم در شب‌های تاریکی که بیم موج و گردابی‌های ایل می‌رود،
منطق او همان چراغ کوچک کلماتی است که از جیب کتش بر می‌آورد
و راه‌مان را روشن می‌کند. بیش از همه اما گفت‌وگوی پدر با این غزل
خواجه بوده که در تمام این سال‌ها همچون حرزی مرا حفظ کرده و هرگز
از حضور «آن» غایب نبوده‌ام:

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
 اگرچه در پیرام افندد هر دم انجمنی
 و هرآنکه گنج قناعت به گنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 به نهد همچو تویی یا به فسق همچو منی...

من پیش از پدر به کتاب علاقه داشت. به جز حافظ، سعدی و مولانا هم
 مونس او بودم. آن پدر که می‌گوید جد بزرگ پدری در دوره قاجار، محاسب
 و میرزای قابل بوده. پدر را دستی بر آتش داشته و گویا مجموعه‌ای از
 مکاتبات و مراسلات در دستش قوم‌و خویشی عزیز موجود است.

وقتی به دنیا آمدم، سرسبز داشت و دو دختر که به تبع عشق و
 علاقه‌اش به مطالعه برای‌شان کتاب‌های زیادی خریده بود. چهارپنج‌ساله
 بودم که یکی از همین کتاب‌ها با تفسیر شیخی و جذابش توجه مرا به خود
 جلب کرد: سفرهای گالیور با جلد زرد و تصویر مردی که در مقایسه با
 آدم‌هایی که او را با طناب به زمین بسته بودند، خیم‌الجنه می‌نمود. تصویر
 غیرعادی و نامعمولی که از یک ذهن خلاق خیال‌پرداز برآورده بود و از
 جهتی راه به شعر می‌برد.

اولین چیزها همیشه در ذهن می‌مانند و حتی می‌توانند تاثیر گذارتر
 باشند. فروید در فصل پنجم کتاب آسیب‌شناسی روانی زندگی روزمره
 همین مسئله پرداخته است. به اعتقاد او حافظه، دورترین خاطرات کودکی
 فرد را، که غالباً عادی و بی‌اهمیت است حفظ می‌کند؛ چرا که غالباً در حافظه
 بزرگسال هیچ ردی از تأثرات بااهمیت، تعیین‌کننده و تأثیرگذار آن سال‌ها
 دیده نمی‌شود. فروید در ادامه به این نکته اشاره می‌کند که ما فراموش

می‌کنیم که دستاوردهای فکری یک کودک تقریباً چهارساله، چه قدر مهم، و تکانه‌های عاطفی او چه قدر پیچیده‌اند و همین دستاوردهای فراموش‌شده کودکی برخلاف تصور رایج بدون تأثیرگذاری بر تکامل فرد، از دست نرفته‌اند، بلکه نقشی تعیین‌کننده در زندگی آتی او داشته‌اند.

فروید به مؤلفه‌ای با عنوان خاطره پنهانگر اشاره می‌کند و ضمن توضیح درباره آن نتیجه می‌گیرد که خاطرات کودکی افراد، به‌طور کلی، اعتبار خاطره پنهانگر را می‌یابند و از این جهت، همانندی چشمگیری با خاطرات کودکی، نه یک ملت در گنجینه قصه‌ها و اساطیرش نگه می‌دارد، پیدا می‌کند.

اگر این قضا را درست تلقی کنیم کتاب جاناتان سویفت، یعنی سفرهای گالیور، چشمانداز روشنی از آینده پیش روی من گذاشت. از آن به بعد بود که هر روز دور از چشم انسانی خانه به انباری بزرگی که در گوشه سمت راست ایوان بود می‌رفتم و در تاریکی (به دلیل آنکه دستم به کلید برق نمی‌رسید) کتاب‌ها را می‌چشم و می‌کشیدم. هنوز هم گاهی کتابی را که می‌خرم اول بو می‌کنم. بعد از بوی خاک باران‌خورده بوی کاغذ برای من گران‌بهارترین عطر جهان است که از سال‌های دور در حافظه‌ام نقش بسته؛ از همان سنین چهار یا پنج سالگی که به تدریس خانه می‌رفتم و به یاری نرمه نور نازک و باریکی که از لای در به درون آمده بود کتاب‌ها را ورق می‌زدم و از رنگ و بوی شان سرشار می‌شدم.

یک‌بار، سال‌ها بعد، شاید در پانزده شانزده سالگی از سر کتاب‌های و به سودای خواندن هزلیات، سراغ کلیات سعدی را از عمو گرانم کتاب را برابم آورد. بی مقدمه سراغ همان فصل رفتم. آن صفحات اگرچه از سادگی و تمیزی مسئولان وقت کتاب رد شده بود، اما ممیزی عمو سختگیرانه‌تر از آن‌ها می‌نمود: درست همان صفحات را از کتاب جدا کرده بود.

یادم نیست دومین کتابی که خواندم چه بود. لابد اگر از فروید بپرسم می‌گوید دومین‌ها خیلی مهم نیستند.

به هر حال حضور کتاب از همان نخستین سال‌های کودکی آن‌قدر برایم عزیز و مقدس شد که تا امروز یک لحظه از آن غایب نشده‌ام. یادم هست یک‌بار کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان نمایشگاه کتابی در مرکز این اداره در ساوه برگزار کرده بود و مدیر مدرسه تصمیم گرفت ما را به آنجا ببرد. ده یازده ساله بودم. هنوز شیرینی هیجان و اشتیاق دیدن آن نمایشگاه از خاطرم نرفته است. اولین بار بود که آن‌همه کتاب رنگ‌رنگ را یکجا می‌دیدم. همراه پولی نبود. ناچار دو کتاب را پنهان از چشم مسئولی که جلوی در ایستاده بود خارج کردم. تردیدی ندارم که دیده بود، اما لابد در آن لحظه تشخیص داده بود نبیند.

این عشق و علاقه به کتاب باعث شد که در تمام سال‌های نوجوانی (دوران راهنمایی و دبیرستان) مسئول کتابخانه‌های مدرسی باشم که در آن‌ها تحصیل می‌کردم. سعی به همراهی بچه‌های محل کتابخانه کوچکی در خانه ما دایر کرده بودیم که امتحانی از فراغت‌امان را در آن می‌گذراندیم. نمی‌دانم اولین بار شعر کی سرافتم. به چه‌طور پیدایم کرده بود؟ اما اولین بار که ماه را در خانه دیدم خوب یادم هست؛ نیمه‌شب بود که داشت پتو را رویم می‌کشید. ای وای مادرم...

اولین بار که آفتاب را دیدم، زمستانی بود که دست‌پا شدنش را روی کاپشن‌ام می‌پوشاند؛ برف تمام هرم تنم را بلعیده بود و پد... اولین بار که رودخانه را دیدم فکر کردم ماهی‌ها را خوب دیده‌است و چه‌قدر دلم سوخته بود لابد. مادرم می‌گوید: تمام آن روز را بهانه گرفتی، تمام آن روز به گریه گذشت.

اولین بار که درختان را در پارک دیدم، فکر کردم چگونه می‌شود راه فرار از آنجا را به آن‌ها نشان داد. چگونه می‌شود به آن‌ها گفت که بیرون از این چار دیواری محصور و تنگ، جنگلی است با درختانی که آزادی را سر به فلک سوده‌اند. شاید تأثیر داستان صمد بود و آن ماهی معصومی که

خلاف جریان راكد رودخانه شنا كرد و حتى خرچنگ و مرغ ماهی خوار هم نتوانستند سد فكرش شوند. كتاب صمد را اولین بار در همان انباری تاریک یافته بودم و شب که پدر به خانه آمد از او خواستم آن را برایم بخواند و او هم با آب و تاب... این شعر که سال ها بعد سروده شد شاید انعكاس سایه همان خاطره ای بود که اول بار در تاریکی آن غار، همان انباری بزرگ خانه کودکی، بر دیوار ذهنم افتاده بود:

ماهی کوچک

فكر می کند

جهان

تنگ که چرخ روی ست که در آن

چشم باز که می گردد

گاهی

اشباح محو و مه آلود می بیند

که فكر می کند می بیند

پس آدم ها، پس گیاهان، پس اشباح و حوران شکل های دیگری هم داشتند. انگار پرده ای از پیش چشمانم کنار رفته بود. تا مدت ها تصور می کردم دیوانه شده ام. امروز تردید ندارم که دیوانه ام. اگر نه چرا هنوز در نگاه من، در بر همان پاشنه می گردد؟ چرا هنوز «خانه های زیبای آن هایی هستند که جنون القا می کند و خیرد می نویسد؟»^۱ - را که یک روز کلمات را طوری ادا نکنم که «حالت ها و خیال هایی را به ذهن القا نکنند»^۲ فكر می کنم چیزی نگفته ام؟ چرا شعر برای من هرگز مظاهر اشیا نبوده،

۱. آندره ژید

۲. «شاعر باید کلمات را طوری ادا کند که حالت ها و خیال هایی را به ذهن القا کنند.» هالیکار ناسی، نزدیک به دو قرن پیش از میلاد.

بلکه همواره خود اشیا بوده است.^۱

چطور می‌توانم به زبان درختان و پرندگان، کوه‌ها و رودخانه‌ها، آسمان و آفتاب، باران و رنگین‌کمان سخن بگویم؟ چگونه این همه زبان را آموخته‌ام؟ کجا؟ کی؟ که هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید.

مگر نه آنکه انسان‌ها در آغاز به یک زبان گفت‌وگو می‌کردند. چه شد که سوای آسمان به سرم زد؟ چه قدر باید برای سرکشی‌های یک برج خیال‌باف پردازم؟

کاش هرگز آن خشت‌ها را نساخته بودم. کاش هرگز آن آرزوها را روی هم نچیده، هرگز از آن‌های آن خیالات خام بالا نرفته بودم. کاش هرگز آن سرین دامنم را نگرفته بود که حالا برای دفع این همه افسون مجبور باشم شب‌روز هزار و یک زبان گفت‌وگو کنم. برای آنکه غرق نشوم به هر حرف و جمل و بنگ بزنم...

□

اما نخستین تجربه‌های مکتوب من در سن یازده دوازده سالگی به سراغم آمد. انگار کسی گفت بنویس! نجا بود و کی نمی‌دانم. دستم را گرفته بود و پایه‌پا می‌برد... مشتی کلمه خام به خیر خودم موزون و مقفا را به خورد اولین مخاطبانم که اغلب دوستان مدرسه و گاهی یکی دو معلم همدل بودند می‌دادم. سه چهار سالی طول کشید تا به درک نسبتاً درست اما ناقصی از شعر برسم. این درک نسبتاً درست نصیب من، عرب و آری امروز با من مانده است و گویا هیچ وقت هم کامل نمی‌شود.

در دوره دبیرستان دو معلم داشتیم که اولین تجربه‌های شاعرانه‌ام را که تصور می‌کردم جدی است برای آن‌ها می‌خواندم: آقایان کمال عبدالکریمی و محمدتقی قندی که هنوز هم گاهی شعرهایم را برای‌شان می‌خوانم و تشویق‌های‌شان همچنان برایم عزیز و گرامی است.

۱. تعبیری از احمد شاملو، نقل به مضمون.

سال آخر دبیرستان بود که نمی‌دانم آقای عبدالکریمی یا قندی از وجود انجمنی در ساوه به اسم سلمان ساوجی باخبرم کردند. انجمن عصرهای سه‌شنبه در فرهنگسرای اداره ارشاد تشکیل می‌شد. دوست عزیز و نازنینم افشین عبداللهی (غریب) اولین تجربه حضور مرا در این محفل، ضمن نوشته‌ای این‌گونه به خاطر می‌آورد: «یکی از روزهای داغ تابستان سال ۱۳۸۴ بود. انجمن ادبی سلمان ساوجی، روزهای سه‌شنبه، تشکیل می‌شد. خانم و آقایان در آن شرکت می‌کردند. میز بزرگی بود که دورتادورش می‌نشستیم. هرکس شعرش را می‌خواند. بزرگ‌ترها و به اصطلاح پیشکسوت‌ها، ترشان را خواندند؛ شعرهایی که بیشتر در حال و هوای سنتی و مذهبی بود. درباره هر شعر چند دقیقه‌ای حرف می‌زدیم و اشکالات و زنده‌سازی‌های عروضی یادآور می‌شد.

نوجوان تازه‌واردی آن روز، انجمن اضافه شده بود. مسئول جلسه گفت اگر شعری دارد بخواند. و هر با صدای مضطرب و لرزان شروع کرد به خواندن شعرش که مضمون آن درگذشت مادر بود. از شعر چیزی در خاطرم نمانده، اما تأثیرش بر مخاطبان را خوب به خاطر دارم: خانم‌ها اشک‌های چشم‌شان را پاک می‌کردند و آقایان هم غموم و سربه‌زیر آه می‌کشیدند. وقتی شعر به پایان رسید یکی از خانم‌ها گفت: خدا مادران را رحمت کند. آن نوجوان، خیلی ساده و بی‌آلایش گفت چه می‌گوید مگر؟ آن خانم گفت: مگر مادران به رحمت خدا نرفته؟ نوجوان لبخندی زد و گفت: نه، مادرم زنده است. با شنیدن این پاسخ، جلسه شکل دیگری گرفت و روح تازه‌ای به آن دمیده شد و مسئول جلسه گفت بی‌خود نگفته‌اند:

در شعر مپیچ و در فن او

چون اکذب اوست احسن او

و از او اسمش را پرسید و آن نوجوان خودش را مهدی مظفری معرفی

کرد...

در انجمن ما شعر موزون و مقفا بیشتر خریدار داشت و به ندرت شعر نو خوانده می شد. در واقع شاعران آن جمع، نسبت به شعر سپید یا حتی نیمایی بی توجه بودند و آن را شعر به شمار نمی آوردند. مهدی مدتی بود که در زمینه شعر نیمایی و سپید طبع آزمایی می کرد و با آنکه غزل های خوبی می سرود، اما روزبه روز بیشتر به سمت نیمایی و سپید کشیده می شد لابد از آن طرف کششی بود.

همان یام نظر مساعد رییس اداره ارشاد ساوه را برای انتشار نشریه ای داخلی جلب کرد. مجله ای که قرار بود مجالی باشد برای چاپ اشعار و مقاله های شاعران و نویسندگان. در همان شماره اول، نقد بی پروایی درباره شعر کلاسیک و زبان کهنه می کرد. شاعران پیشکسوت ساوجی سرمشق کارشان قرار داده بودند نوشتن بهام صلاح پنبه کهنه گرایان را زد و عیش ایشان را مُغَصَص کرد و البته فاتحه انتشار شما ه های بعدی مجله را هم خواند. اگر او را از مدینه فاضله ای که ساخته بودند بیرون نمی کردند جای تعجب داشت.

بعد از آن بود که آرام آرام عزمش را برای رفتن به تهران جزم کرد. از قضا بخت هم یار موافق از آب درآمد و خدایت سر باز داشت تهران افتاد و همین باعث شد که برای همیشه عطای حواشی را به لقایش بخشد و به متون بپردازد.



تا کار به ملالت نکشیده اجازه بدهید چند کلمه ای هم درباره تهران و سال هایی که عمر (گران و ارزانش را نمی دانم) در آن صرف شد بنویسم و تمام:

سال ۱۳۸۱ دوره آموزشی دوماه خدمت سربازی ام را در پادگان خاتمی یزد به پایان بردم و برای ادامه آن به تهران آمدم. محل خدمتم در خیابان انقلاب، بین خیابان های فلسطین و ابوریحان بود. تقریباً هر روز به

کتابفروشی‌ها سر می‌زدند و روز و شب با کتاب می‌گذشت. کمتر هفته‌ای بود که دو سه کتاب نخوانم یا پای درس و جلسه‌ی استادی ننشینم. بیش از همه اما انتظار روزهای سه‌شنبه بود و آن «پله‌های بلند و قدیمی» که ما را به اتاقی کوچک و صمیمی که پایتخت جهان بود می‌رساند و صندلی‌هایی چوبی که استاد «با همان خنده‌ی بی‌تکلف» به صدر مصطبه می‌نشست و ما را ساغر می می‌نوشاند. لابد آن زمان همین قدر ز جهان کسب مال و جامان بس بود:

بهت لحظه‌ها...

لحظه‌هایی که در حلقه‌ی کوچک ما

قصه از سر ده و هر کجای زمین و زمان بود

قصه‌ی عاشقان...

به‌جز روزهای سه‌شنبه وقت و بی‌وقت نیز به خانه‌ی دکتر شفیع کدکنی که آن زمان در خیابان میران بود می‌رفتم. حاصل آن حشر و نشرها بعداً کتاب غزل اجتماعی معاصر شد که در تشویق‌ها و مراقبت‌های استاد نبود هرگز خشت اول آن عمارت آن‌گونه صاف نهاده نمی‌شد.

سال ۱۳۸۲ دفتر شعر جوان، آینه‌های رنگ پرده را از من منتشر کرد. مجموعه شعری که پیش از انتشار به کامیار عابدی سپرده بودم تا با نظر ایشان بر تردیدهایم در خصوص چاپ یا عدم چاپ آن تأیید آقای عابدی کتاب را به دفتر شعر جوان که مدیرش محمدعلی بدالملکیان بود سپردم و بعد از آنکه قیصر امین‌پور و یکی دو دوست دیگر رای به انتشارش دادند دلم به چاپ آن رضا داد. می‌شود گفت کار جدی من در شعر با این کتاب آغاز شد.

مشکلی که من امروز با آن کتاب دارم به زبانش برمی‌گردد؛ زبانی که به شدت شاملوزده بود و در مواردی تحت تأثیر اخوان. رفته‌رفته اتفاقاتی

افتاد که از آن زبان فاصله گرفتم و به زبان ساده‌ای که امروز در شعرهایم دیده می‌شود رسیدم، زبانی که انگار در اتاقی شیشه‌ای زندگی می‌کند و هیچ حرف و هجایی از آن بر مخاطب پوشیده نیست.

برای رسیدن به این زبان پنج سال تجربه کردم که حاصلش شد رنگ‌ها و سایه‌ها که در سال ۱۳۸۶ منتشر شد؛ کتابی که سال بعد توانست مقام نخست کتاب سال شعر جوان ایران (جایزه قیصر امین‌پور) را از آن خود کند.

ناگفته پیداست که مجموعه‌های دیگر هم به نوعی ادامه همان تجربه زبانی است که در دهه هشتاد در پیچه‌های رنگارنگی از چشم‌اندازهای بکر و بدیع را به روی شاعران گشود و تثبیت آن در دهه نود نشان داد که حق با اوست.

البته توجه به سادگی و روانی کلام و دور شدن از پیچیدگی‌های زبانی چیزی نیست که شاعران دهه هشتاد آن را کشاکش کرده باشند. چرا خاقانی با وجود گستردگی دامنه دانش و کسب مسوودهای شاعرانه‌اش این‌قدر کم خوانده می‌شود و مخاطبان خاص و محدودی (حتی در میان طیف دانشجویان زبان و ادبیات فارسی) دارد؟ یا چرا برعکس خیام با نزدیک به چهارصد بیت، یعنی دویست رباعی به بیش از هفتاد زبان، دنیا ترجمه شده و این‌قدر در دل و جان آدمیان رسوخ کرده است؟ چرا ترجمه‌های فقط در آمریکا تا امروز بیش از صد میلیون نسخه فروش رفته؟ چرا بعد از چند سده‌ای که از درگذشتش می‌گذرد هر روز بر تعداد مخاطبانش افزوده می‌شود؟ چرا حافظ بر طاقچه خانه هر فارسی‌زبانی یافت می‌شود و حتی مشکلات خود را با آن در میان می‌گذارند؟

بعد از نیما شماری از شاعران به این مسئله توجه نشان دادند. خود نیما (با وجود آنکه بارها در نظریه‌هایش بر این نکته تأکید کرده که شعر باید به طبیعت کلام و دکلاماسیون زبان نزدیک شود) به‌ندرت این مسئله را مد

نظر قرار داده و اغلب دارای زبان و بیانی پیچیده است و حتی گاه سر از تکلف و تعقید (اگر نگوییم تصنع) درمی آورد. نحو کلام به هم ریخته است و انگار شاعر عمدی در این به هم ریختگی دارد. پازلی است که باید تکه های آن را با دقت کنار هم چید تا صورت درست نحو پدیدار شود:

هست شب همچو ورم کرده تنی گرم دراستاده هوا
م از این روست نمی بیند اگر گمشده ای راهش را

با تنش گرم، بیابان دراز
رده را اند در گورش تنگ
با سوخته سر مانند
با تنم خسته می رود از هیبت تب
هست شب، آه، سب

البته این قاعده همه را صحت نمی کند و شعرهایی نظیر *وای بر من، ققنوس، آی آدم ها، مهتاب، اجتناب* و چند شعر معدود دیگر عکس این قاعده عمل می کنند و به اصطلاح نقش و نگار نظریه های نیما را به خوبی در خود منعکس کرده اند.

بعد از نیما پروان او توجه به سادگی زبان و نزدیک شدن به طبیعت کلام را بیش از هر چیز پیش چشم قرار دادند. در این بیان شاملو^۱، فروغ و سپهری بیش از دیگران به سادگی رو آوردند و زبان شعرهای شان از هر نوع پیچیدگی و پوشیدگی خالی شد.

از این نظر شعر دهۀ هشتاد و ادامه و امتداد آن در دهۀ نود و امдар شعر فروغ است، به نحوی که با آغاز این دهه شعر از آن لفاظی ها و بازی های زبانی و فرمی که گریبان شاعران دهۀ هفتاد را گرفته بود، فاصله گرفت.

۱. نیما یوشیج

۲. البته در قطنامه و هوای تازه، و تا حدی باغ آینه. بعداً از آن زبان فاصله گرفت.

البته بخشی از این بیماری، حالت مزمن به خود گرفته و هنوز هم رگه‌هایی از آن در شعر برخی از شاعران به چشم می‌خورد؛ اما شعر به‌هرحال بر این بیماری فایق آمد و توانست بار دیگر نظر مخاطبانی را که با او قهر کرده بودند به خود جلب کند. این اتفاق در استقبالی که مخاطبان از آثار برخی شاعران دهه هشتاد به عمل آوردند و کتاب‌های‌شان به چاپ‌های متعدد رسید کاملاً مشهود است.

اگرچه این ویژگی به سرعت راه خود را در آثار شاعران باز کرد و توانست طیف وسیعی از مخاطبانی را که از شعر رو برگردانده بودند به شعر برگرداند، اما از طرف دیگر منجر به بروز نوعی ناهنجاری موسوم به ساده‌انگاری و سطحی‌نگاری در شعر پاره‌ای از شاعران این دهه شد که به اصطلاح کارپاکان رافلس از خود گرفته بودند و ساده‌انگاران هر اندیشه سطحی و سبکی را به زبان ساده بیان می‌کردند و اسمش را ساده‌نگاری می‌گذاشتند، غافل از آنکه شعرها خیلی‌کمی که به سادگی راه می‌برند به شدت عمیق‌اند و اگر ریشه‌های‌شان را جست‌وجو کنیم دور نیست که از اعماق اندیشه‌ها و احساسات بشر سردرآوریم.

نباید از یاد بُرد که ساده‌نویسی موفق، مبتنی بر فرم و فنی است که شاعر در هنگام سرودن شعر به شکلی ناخودآگاه به آن می‌رسد. اگر شاعر فرم را در شعر سپید نشناسد یا تجربه لازم را در این زمینه نداشته باشد، خواه‌ناخواه اثری پدید می‌آورد که بسا از شعر سپید فاصله دارد و به مرز نثر می‌غلطد و در نهایت مشکلات و معایبی دیگر گریبان‌ش را می‌گیرد. البته همان‌طور که گفتیم ساده‌نویسی اتفاق تازه‌ای در شعر فارسی نیست و رگه‌ها و بارقه‌های درخشانی از آن را می‌توان در شعر سده‌های پیشین مشاهده کرد. شعری که در گذشته با عنوان سهل‌ممتنع از آن یاد می‌شد و امروز ساده‌نویسی به نوعی ادامه و امتداد همان سنت است که گفتیم با فروغ آغاز می‌شود. فروغ با درک درست تجربه‌های نیما (به‌ویژه آنچه ناظر

به نظریاتش بود) و کشف ظرفیت‌ها و قابلیت‌های بالقوهٔ زبان امروز موفق به درانداختن طرحی نو در ساختار زبان شد که همچنان تازگی و بالندگی خود را حفظ کرده است و روزه‌روز نهال‌هایش پربرگ‌و بارتر می‌شود. این تجربهٔ زمانی بیشتر خود را نشان می‌دهد که دریا بیم پیش از او شعر معاصر فارسی، فاقد آثار اثرگذار و جدی در این زمینه بوده است.

بدیهی است که سادگی بسا سخت‌تر از پیچیدگی و دشواری است؛ گوینکه، دشواری با تمرین و ممارست به دست می‌آید، اما سادگی و آنچه بیل عنوان سهل‌ممتنع از آن یاد می‌شود تا در نهاد انسان نباشد نمی‌تواند خود را بر آینهٔ آلام و زبان بنمایاند.

به هر مدیر و سرور، همهٔ راه‌ها به زبان و عادت‌زدایی از آن ختم می‌شود. به عبارتی، هر شعر اتاقی است که برای ورود به آن باید از در زبان وارد شد. یکی هم "پنج" یا "یوار" وارد می‌شود؛ در واقع به قصد دزدی آمده است. یکی شعر را با ماسک لایبرنت اشتباه می‌گیرد و دیگری مدام در صدد طرح چیستان و معماست. با بدش نمی‌آید که مخاطب را با جدول کلمات متقاطع سرگرم کند.



پرداختن به جزئیات بیشتر این زندگی، به خصوص آنچه در سال‌های پرفراز و نشیب دو دههٔ هشتاد و نود گذشت مجبوری دیگر بر طلبد.

اجازه بدهید این مقدمه را با مؤخره‌ای که بر کتاب در دست انتشار/سفار شاعران (گزاره‌های بدیع‌کهن) نوشته‌ام و دریافت‌ها و رهیافت‌های مرا دربارهٔ شعر نشان می‌دهد به پایان ببرم، یا خوب است بگویم آغاز کنم:

دنیاایی که یک شاعر می‌آفریند، شکل آرمانی‌شدهٔ دنیاایی است که در آن به‌سر می‌برد. به عبارت دیگر یک اثر هنری اعم از شعر، داستان، نقاشی، موسیقی، فیلم و... آینه‌ای است که نخست هنرمند در آن می‌نگرد و کژی‌ها و کاستی‌هایش را اصلاح می‌کند و به اصطلاح موج و اعوجاجش را می‌گیرد

و بعد به دست دیگران می‌دهد تا در آن بنگرند، صورت حقیقی خود را به‌جا آورند و همواره به یاد داشته باشند که «در ازل کلمه بود. کلمه با خدا بود و کلمه خود خدا بود. از ازل کلمه با خدا بود. همه چیز به وسیله او هستی یافت و بدون او چیزی آفریده نشد. حیات از او به وجود آمد و آن حیات نور آدمیان بود. نور در تاریکی می‌تابد و تاریکی هرگز بر آن چیره نخواهد شد.»^۱ چراکه:

هنوز نفس می‌کشد

نهنگ‌ها هنوز زنده‌اند

هنوز براغی چک

می‌تواند

شهری را

از اعماق تاریکی

بیرون بیاورد^۲

مهرماه ۱۳۹۸

۱. انجیل یوحنا

۲. باران، با انگشت‌های لاغر و غمگین‌اش، نگارنده.